

تکلیف آتسایب هرگز نکند	مجموعه را بسیر نکند از سیرد
صاحب چه گفت که طبع خودم	منفای سبب ام ز سر کار سیرد
از دست بچی مردم دیوانه	با کوس از بند بویار نه
حرفی نتوان گفت که صد رنگ گویند	خواهی نتوان گفت که اف زین
باد و سر کوهش و سپرد	از فصل که زلف ترا شانند
انفوس که از بوق بلند بزم	قفل دهن بر خردانه
اینقوم سخن ساز که مستند درین	فاش که سخن از لب به از نرسد
صاحب چه بر سرست که این مردم میدرد	
از بهر سمند ز زلف و از دست ازند	
از دایره مردم دیار در عالم مانند	است روی بجز دیوار عالم مانند
کوشه مشین مانند مردم در دوار	سرمه وار ز مردم گفتار در عالم مانند
بیشه ز باوانگشت ندامت میگرد	حیف است که سینه سینه در عالم مانند
هر کجا خایست در پر این خیمه	که چهره سبب است هم خارد در عالم مانند
از سینه استوار شرح با نام حکم	غیر سخن که بکند دست در عالم مانند
طالبل که گزشت طبعها از این مانند	
کز چو از آتش گفتار در عالم مانند	
از زحمت بخت اندر در جهان مانند	کسیه و در اسرار این پوستا مانند
روشنه ای چون روشنند در خانه	خاکستر خجالی این کاروان مانند
در سینه از درین ایقون نمانند	از قاصد ز مفرودت در عالم مانند
مرغانه نمیدرسد که در وطن نشاند	چون بیضه شکسته در این جهان مانند

در کلان

در کاش میبندد بهار بید خود	بر کی از او دستی فصل خزان مانند
از چشم سرود دارد و آینه	سیرین زبانه فایده فایده مانند
صاحب زانچه فایده حکام و دست کشش	
امر در زخم سخن طلب در جهان مانند	
خزان رسید و کلان زده نماز مانند	بخت اوس فریب می کار مانند
چنانچه خطای خطای خطای گرفت	که چنانچه زلفه بر خزان مانند
ز خورشید چنانچه چهره بسندگی	سعدیه را بنظر کجی عینا مانند
را بنظر کجی و او کوش میگرد	فایده کوشش ساس در این جهان مانند
صاحب چه بر سرست که این مردم میدرد	
روان سگوه ام از اهل روزگار مانند	
ز جوشش است موزم بهار بخیزد	ز نفسش است کلام کار بخیزد
چنین که کوشه ابر و سینه	کجا آینه ما خیار میخیزد
بر چنگ چو طایر جلوه کار می	توز و رنگ زلف بهار بخیزد
بوی سینه صاحب بچشم کم منکر	
چونم ز بوی این باله زار بخیزد	
ای کجی که برش ز زاده بگوید	هر چه از شش ستاره صبح از بوی
از نرسد که اولم شوشه	چون آفتاب چند کم در بوی
چو هر جامی که هر دانی بخوشش	خاکش بس که زنده بنام بوی
نمیدرسد که در سواد مرا	حاکم غم از خیار کس در بوی
صاحب زانکه هرزه در در سبب باش	ببین خاطر مرا
ظلمت کوفه ز چشم بود بر در	بود

در کاش میبندد بهار بید خود  
از چشم سرود دارد و آینه  
صاحب زانچه فایده حکام و دست کشش  
امر در زخم سخن طلب در جهان مانند  
خزان رسید و کلان زده نماز مانند  
چنانچه خطای خطای خطای گرفت  
ز خورشید چنانچه چهره بسندگی  
را بنظر کجی و او کوش میگرد  
صاحب چه بر سرست که این مردم میدرد  
روان سگوه ام از اهل روزگار مانند  
ز جوشش است موزم بهار بخیزد  
چنین که کوشه ابر و سینه  
بر چنگ چو طایر جلوه کار می  
بوی سینه صاحب بچشم کم منکر  
چونم ز بوی این باله زار بخیزد  
ای کجی که برش ز زاده بگوید  
از نرسد که اولم شوشه  
چو هر جامی که هر دانی بخوشش  
نمیدرسد که در سواد مرا  
صاحب زانکه هرزه در در سبب باش  
ببین خاطر مرا  
ظلمت کوفه ز چشم بود بر در  
بود